فصل دوازدهم

اهداف آوریل

- به چه فکر میکنی، آنی؟

دخترها در هوای شامگاهی مشغول پرسه زدن کنار جویبار واقع در سراشیبی بودند.سرخس ها سرشان را تکان می دادند، چمن ها سبزی خودشان را به رخ می کشیدند و گلابی های جنگلی چون پرده ای سفید رنگ و معطر، دور تا دور آن منطقه را فراگرفته بودند. آنی آهی از سر شادی کشید و از خیالاتش بیرون آمد.

- داشتم به داستانم فکر میکردم، داینا!

داینا از شدت هیجان جیغ کشید و پرسید:

-نوشتنش را شروع کرده ای؟

-بله، فقط چند صفحه نوشته ام، اما طرح کلی آن را در ذهنم ریخته ام. برای پیدا کردن موضوع مناسب، خیلی وقت صرف کرده ام. هیچ کدام از موضوع هایی که به فکرم می رسیدند، با دختری به اسم آوریل جور در نمی آمدند.

- نمی توانستی اسمش را عوض کنی؟

- نه، امکان نداشت. سعی کردم، اما این کار به اندازه عوض کردن اسم تو برایم سخت بود. شخصیت آوریل آن قدر واقعی به نظر می آمد که هر اسم دیگری رویش می گذاشتم، باز هم چیزی به من ندا می داد که اسم او آوریل است. اما بالاخره موضوعی که با اسم او جور در بیاید را پیدا کردم. بعد، هیجان انتخاب کردن اسم بقیه شخصیت ها همه وجودم را پر کرد. ساعت ها بیدار ماندم و آن اسم ها را پس و پیش کردم. اسم قهرمان مرد قصه را پرسیوال دلریمپل گذاشتم.

داینا مشتاقانه پرسید:

-روی همه اسم گذاشته ای؟ اگر نه، خواهش می کنم اجازه بده اسم یکی از آنها را من انتخاب کنم. فقط اسم یکی از شخصیت های نه چندان مهم را. این جوری احساس می کنم در داستانت سهمی دارم.

آنی گفت:

-می توانی روی پسر کارگری که با لسترها زندگی می کند، اسم بگذاری. او شخصیت خیلی مهمی نیست، اما تنها کسی است که بی اسم مانده.

صندوقچه ذهن داینا مملو از اسم هایی بود که از روزهای شرکت در گروه داستان نویسی در ذهنش مانده بودند؛ گروهی متشکل از او؛ آنی، جین اندروز و روبی گیلیس. او پیشنهاد کرد:

-اسمش را بگذار ریموند فیتازبرن.

آنی با حالتی مردد سرش را تکان داد.

- داینا! فکر کنم این اسم برای یک پسر کارگر، زیادی اشرافی باشد. نمی توانم یک فیتازبرن را در حال غذا دادن به حیوان ها و جمع کردن تراشه ها تصور کنم.

داینا نمی فهمید چرا کسی که قدرت تخیل داشت، نمی توانست آن را بیشتر گسترش دهد و با نظر او موافقت کند، ولی حتما آنی بهتر می فهمید و پسر کارگر بالاخره به نام رابرت ری و با اسم مستعار بابی نامگذاری شد. داینا پرسید:

-فکر می کنی بابتش چقدر پول بگیری؟

ولی آنی اصلا به این قضیه فکر نکرده بود. او به دنبال شهرت بود، نه ثروتی بی ارزش و اجازه نمی داد مادی گرایی، رویاهای ادیبانه اش را لکه دار کند . داینا ملتمسانه گفت:

-اجازه می دهی بخوانمش، نه؟

- وقتی تمام شد، آن را برای تو و آقای هریسون می خوانم و از شما می خواهم بی تعارف نظرتان را درباره اش بگویید. چشم هیچ کس دیگری به داستان من نمی افتد؛ تا زمانی که چاپ شود.

- پایانش چطوری است، خوشحال کننده است یا غم انگیز؟

-هنوز تصمیم نگرفته ام. دلم می خواهد غم انگیز باشد؛ چون این طوری شاعرانه تر است. اما شنیده ام ویراستارها پیش زمینه ذهنی بدی نسبت به پایان غم انگیز داستان ها دارند. در ضمن پرفسور همیلتون یک بار گفت که فقط یک نابغه می تواند پایانی غم انگیز برای داستانش بسازد و من هرچیزی ممکن است باشم جز یک نابغه.

داینا گفت:

-من پایان خوشحال کننده را بیشتر دوست دارم. بهتر است اجازه بدهی آن دو با هم ازدواج کنند.

او به خصوص پس از نامزدی با فرد، اعتقاد پیدا کرده بود که همه قصه ها باید به آن شکل خاتمه پیدا کنند.

- ولی تو که دوست داری موقع قصه خواندن؛ اشک هایت سرازیر شوند.

- خوب، وسط های داستان، بله. ولی دلم می خواهد آخرش همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود.

آنی متفکرانه گفت:

-باید یک اتفاق غم انگیز داشته باشد. شاید لازم شود رابرت ری در یک تصادف زخمی شود و به شکل تاثرآوری بمیرد.

داینا با خنده گفت:

-نه، نباید بابی را بکشی. او مال من است. دلم می خواهد زنده بماند و از زندگی لذت ببرد. اگر لازم شد یک نفر دیگر را بکش.

در طول دو هفته بعد، آنی نسبت به موقعیت داستانش یا به خود می پیچد یا سر کیف بود. یک روز از فکر تازه ای که به ذهنش رسیده بود به خود می بالید و روز دیگر از رفتار نامناسب یکی از شخصیت های قصه رنج می برد. داینا از آن وضع سر در نمی آورد. او گفت:

-خوب، هر طور که دوست داری خلقشان کن.

آنی با نا امیدی گفت:

-نمی توانم. آوریل زیاد قابل کنترل نیست. او کارهایی می کند و حرف هایی می زند که من نمی پسندم و با این رفتارش همه چیز را خراب می کند، طوری که مجبور می شوم همه را از اول بنویسم.

بالاخره داستان تمام شد و آنی در خلوت زیر شیروانی، آن را برای داینا خواند. او توانسته بود بدون قربانی کردن رابرت ری، موقعیت تاثیرآوری را ایجاد کند و موقع خواندنش نیم نگاهی هم به داینا می انداخت تا عکس العمل او را ببیند. داینا تحت تاثیر آن صحنه قرار گرفت و حسابی اشک ریخت، اما پس از پایان داستان، کمی نا امید و سرخورده شد. او با لحن سرزنش آمیزی گفت:

-چرا موریس لنوکس را به کشتن دادی؟

آنی پاسخ داد:

-چون موجود بد ذاتی بود و باید تنبیه می شد.

داینا که قانع نشده بود، گفت:

-ولی من از او بیشتر از بقیه خوشم آمد.

آنی رنجیده خاطر گفت:

-به هر حال او مرده و قرار هم نیست زنده شود. اگر او را زنده می گذاشتم دایم مزاحم آوریل و پرسیوال می شد.

- بله. مگر اینکه اصلاحش می کردی.

- این جوری حالت شاعرانه داستانم از بین می رفت؛ در ضمن قصه خیلی طولانی میشد.

-خوب، آنی! به هر حال داستان زیبایی بود و مطمئنم که تو را به شهرت می رساند. برایش اسم انتخاب کرده ای؟

-بله؛ خیلی وقت پیش اسمش را پیدا کرده ام؛ اهداف آوریل. خوش آهنگ است، نه؟ خوب، داینا! حالا بدون تعارف بگو داستانم چه ایرادی داشت؟

داینا فوری گفت:

-به نظر من آنجایی که آوریل کیک می پزد زیاد شاعرانه نیست و با بقیه داستان جور در نمی آید. این کارهای عادی را هر کسی ممکن است، انجام بدهد. فکر کنم قهرمان ها نباید آشپزی کنند.

آنی گفت:

-چرا، فقط کمی طنز، چاشنی کارم کرده ام و آن بخش یکی از بهترین قسمت های کارم از آب در آمده.

و در این مورد به نظر می آمد حق با او بود. داینا جلو زبانش را گرفت تا بیش از آن انتقاد نکند. اما کار مشکل تر، جلب رضایت آقای هریسون بود. او ابتدا گفت که بیش از اندازه از زبان توصیفی استفاده شده است و توصیه کرد:

-بهتر است همه بخش های توصیفی را حذف کنی.

آنی بدون آنکه بخواهد، احساس می کرد آقای هریسون حق دارد و با اکراه، بیشتر توصیف و تشریح های مورد علاقه اش را حذف کرده و مجبور شد برای جلب رضایت آقای هریسون مشکل پسند؛ داستانش را سه بار بازنویسی کند و بالاخره گفت:

-همه توصیف ها را حذف کرده ام؛ به جز توصیف غروب خورشید، چون از همه بهتر بود و نمی توانستم از این یکی چشم پوشی کنم.

آقای هریسون گفت:

-ولی روی داستانت تاثیری نمی گذارد. در ضمن ماجرای قصه نباید در شهر و محله ای ثروتمند نشین اتفاق می افتاد. تو با این جور آدم ها آشنا نیستی. چرا برای فضای داستانت از همین اونلی استفاده نکردی؟ البته در این صورت حتما باید اسم ها را تغییر می دادی و گرنه خانم ریچل لیند فکر می کرد یک قهرمان بوده.

آنی گفت:

-نه، امکان نداشت. اونلی دوست داشتنی ترین جای دنیاست، اما به درد فضای یک داستان عاشقانه نمی خورد.

آقای هریسون با لحنی خشک گفت:

-به جرات می گویم که اونلی پر از چیزهای شاعرانه و ...پر از چیزهای تاثرآور است. اما شخصیت های قصه تو به واقعیت نزدیک نیستند؛ آنها زیاد حرف می زنند و بیش از حد از جمله های ادبی استفاده می کنند. یک جا آن پسره، دلریمپل، دو صفحه تمام حرف می زند و به دختر فرصت کلمه ای اظهار نظر نمی دهد. اگر آن پسر در دنیای واقعی این قدر حرف می زد، حتما دختر یک لگد جانانه حواله اش می کرد.

آنی بی تعارف پاسخ داد:

-قبول ندارم.

او در اعماق قلبش ایمان داشت جمله های زیبا و شاعرانه ای که خطاب به آوریل بیان شده اند، می توانند قلب هر دختری را تسخیر کنند. در ضمن لگد پرانی دختر متین و با وقاری مثل آوریل غیر قابل تصور بود. آقای هریسون بی رحم ادامه داد:

-به علاوه نمی فهمم چرا موریس لنوکس با آن دختر ازدواج نکرد. او که خیلی بهتر از آن یکی جوان بود. دست به کارهای ناشایست می زد، اما هرچه بود حداقل کاری می کرد، ولی پرسیوال کاری جز پرسه زدن و ولگردی نداشت.

ولگردی! این از لگد پرانی هم بدتر بود! آنی با دلخوری گفت:

-موریس لنوکس موجود بد ذاتی بود، ولی نمی دانم چرا همه از او بیشتر از پرسیوال خوششان می آید.

- چون پریسیوال زیادی خوب است. شخصیتش اغراق آمیز است. دفعه بعد، موقع خلق یک قهرمان مرد، چند رفتار معمولی هم برایش در نظر بگیر.

- آوریل نمی توانست با مرد بدی مثل موریس ازدواج کند.

-اما می توانست اصلاحش کند. یک مرد، قابل اصلاح است؛ البته نه یک آدم بی اراده. داستانت بد نیست و اعتراف می کنم که جاذبه خاصی دارد. اما تو برای نوشتن یک داستان ارزشمند، هنوز خیلی جوانی. بهتر است ده سال دیگر صبر کنی.

آنی تصمیم گرفت داستان های بعدی اش را برای هیچ کس نخواند و نظر کسی را نپرسد؛ چون حسابی نا امید می شد. او درباره داستانش با گیلبرت حرف زد، اما آن را برایش نخواند.

-اگر خوب باشد، بعد از چاپ شدن می توانی آن را بخوانی، گیلبرت! و اگر خوب نباشد دیگر چشم کسی به آن نمی افتد.

ماریلا اصلا از ماجرا خبر نداشت. آنی در خیال، خودش را می دید که از مجله ای برای ماریلا داستان می خواند و او مجذوب قصه شده و آن را تحسین می کرد، چون در خیال، هر چیزی امکان پذیر می شود. و در انتها، آنی پیروزمندانه خودش را نویسنده داستان معرفی میکرد. روزی آنی سرشار از اعتماد به نفس ناشی از جوانی و کم تجربگی، بسته بزرگی را که آدرس معروف ترین مجله رویش نوشته شده بود، به اداره پست برد. داینا که از آنی هیجان زده تر بود، پرسید:

-فکر می کنی چقدر طول بکشد تا نتیجه اش معلوم شود؟

- نباید دو هفته بیشتر طول بکشد. وای! اگر قبولش کنند چه افتخاری نصیبم می شود؟

داینا با افتخار گفت:

-البته که قبول می کنند. احتمالا می خواهند که باز هم برایشان مطلب بفرستی. آنی! تو یک روز به اندازه خانم مورگان معروف می شوی، آن وقت من چقدر به خودم می بالم که دوستی مثل تو دارم.

هفته ای سرشار از خیال های خوش سپری شد و بعد، حقیقت تلخ از راه رسید. یک روز عصر داینا وارد اتاق زیر شیروانی شد و چشمش به چهره درهم و نگاه غیر معمول؛ آنی افتاد. روی میز پاکتی بزرگ و کاغذی مچاله، خودنمایی می کرد. داینا ناباورانه فریاد زد:

-آنی! داستانت را که برنگردانده اند؟

آنی خیلی مختصر گفت:

-چرا، برگردانده اند.

- حتما ویراستارش عقل نداشته. چه دلیلی آورده؟

- هیچ دلیلی. فقط نوشته اند مورد قبول واقع نشده.

داینا خشمگین گفت:

-از آن مجله انتظار بیشتری هم نداشتم. با اینکه قیمتش گران تر است؛ اما داستان هایش اصلا به اندازه ی داستان های زن کانادایی جالب نیستند. فکر کنم ویراستارش دل خوشی از غیر یانکی ها نداشته؛ دلسرد نشو. آنی! داستانت را برای زن کانادایی بفرست.

آنی که دلگرم تر شده بود، گفت:

-خودم هم در همین فکر بودم. اگر آنها چاپش کنند، یک نسخه اش را برای آن ویراستار آمریکایی می فرستم. ولی اول توصیف غروب خورشید را حذف میکنم. فکر کنم حق با آقای هریسون بود.

توصیف غروب حذف شد، ولی با وجود آن سانسور قهرمانه، ویراستار زن کانادایی آن قدر سریع و بی درنگ اهداف آوریل را پس فرستاد که داینای خشمگین نتوانست قبول کند که اصلا کسی آن را خوانده باشد. او اعلام کرد که تصمیم دارد فوری اشتراکش را با آن مجله قطع کند. آنی مایوسانه دومین شکستش را پذیرفت. او داستانش را در صندوقچه ای که قصه های گروه داستان نویسی را در آن انبار کرده بود، مخفی کرد؛ اما قبل از انجام آن کار بنا به درخواست داینا یک نسخه از آن را به او داد. او به تلخی اعلام کرد:

-این پایان همه بلند پروازی های ادبی من بود!

او از آن شکست حرفی با آقای هریسون نزد، اما یک روز عصر آقای هریسون از او پرسید که داستانش را قبول کرده اند یا نه؟ آنی خیلی خلاصه پاسخ داد:

-نه، ویراستارش قبولش نکرد.

آقای هریسون نگاهی تلخ به نیمرخ گلگون و ظریف او انداخت و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

-ولی تو حتما به نوشتنت ادامه می دهی، درست است؟

آنی با قاطعیت یک جوان نوزده ساله که دری به رویش بسته شده باشد، گفت:

-نه، دیگر هرگز برای داستان نوشتن، دست به قلم نمی برم.

آقای هریسون با مهربانی گفت:

-ولی من دست برنمیدارم و هر چند وقت یک داستان می نویسم، اما مزاحم ویراستارها نمی شوم. من درباره ی آدم ها و فضاهایی که می شناسم، می نویسم و شخصیت هایی خلق می کنم که حرف زدنشان عادی باشد. اجازه می دهم خورشید بدون توصیف اغراق آمیزی به طلوع و غروبش ادامه بدهد. اگر آدم بدذاتی در قصه ام باشد؛ به او فرصت می دهم؛ آنی! به او فرصت می دهم. در دنیا آدم های خیلی بد هم وجود دارند، اما فراوان نیستند؛ اگر چه خانم لیند اعتقاد دارد که همه ما بد هستیم؛ اما بیشتر ما نکات مثبتی هم داریم. به نوشتن ادامه بده آنی!

-نه، تلاش فایده ای ندارد. بعد از تمام شدن درسم در ردموند به همان شغل معلمی می چسبم. کار من معلمی است نه داستان نویسی.

آقای هریسون گفت:

-بعد از تمام شدن درست در ردموند وقت شوهر کردنت است. بهتر است مثل من خیلی دیر ازدواج نکنی.

آنی برخاست و راهی خانه شد. گاهی اوقات کلمات آقای هریسون واقعا غیر قابل تحمل می شدند؛ لگد پرانی، ولگردی،و!